

بر نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

۱۲



قصه تصویری از شاهنامه

به روایت حسین فتاحی

تصویرگران: محمدرضا دادگر، مرتضی سہی، فرهاد جمشیدی





سرزمینی بود، شاد و خرم، با دشت‌های سبز،
چشمه‌هایی پر آب، درخت‌هایی تناور و مردمی خوب و شجاع.
آن سرزمین، همسایه ایران بود.

در آن سرزمین، شاهی به نام مرداس حکومت می‌کرد. مرداس با مردم
کشورش خوب و مهربان بود. او حتی پرنده‌ها و چرنده‌ها را دوست داشت.
مرداس هزار اسب، هزار شتر و هزار گوسفند داشت.
از آنجایی که هیچ دلی بی‌غصه نمی‌شود، مرداس هم یک غم بزرگ داشت.
او از اخلاق و رفتار بد پسرش رنج می‌برد. پسرش، ضحاک، بسیار بی‌رحم و
سنگ‌دل بود و همین مرداس را نگران می‌کرد. بالاخره وقتی ضحاک به سن
جوانی رسید، گول شیطان را خورد، پدرش را کشت و به جای او بر تخت
شاهی نشست.

هنوز چند روزی از پادشاهی ضحاک نگذشته بود که دوباره شیطان نزد او
رفت. این بار شیطان به صورت جوان زیبایی درآمده بود. ضحاک پرسید: «چه
می‌خواهی جوان؟!»

شیطان گفت: «ای شاه! من آشپز بسیار ماهری هستم و بهترین غذاها را
می‌پزم. دلم می‌خواهد آشپز مخصوص شما باشم.»
ضحاک خواهش او را قبول کرد. شیطان خوشحال شد و برای ضحاک
غذاهای خوش‌مزه پخت.

